

دخترستان ۲

سال اول / شماره دوم / بهمن ماه ۱۴۰۱

مغ حق خواند مردم
در دل شب لای ماه

کز شب عاشق
چشم جگر خفته

عاشق حوگر کرد
دختر هر دل کور

سوز محبت نیست
ریش محبت چیست

گریه ز دل خیزد
بدر دل چو گر گریه



دانشگاه ملی هنر و فرهنگ
معاونت فرهنگی و اجتماعی



فهرست

۲	حرف حق (فاطمه ابوئی)
۳	چند لحظه تفکر (ملیکاشیبانی)
۴	راه قرآن = سازندگی آینده (هانیه علی پور)
۵	خاطره نویسی (طاهره یاراحمدی)
۶	بهمن آزادی (زینب میرزاخانی)
۷	سمفونی حیات (کیمیا حوراسفند)
۸	زندگی دانشجویی (زهرانخعی سرودانی)
۹	به خاطر خدا (زینب میرزاخانی)
۱۰	گفت و گویی بازندگی (محدثه امیدوار)
۱۱	معرفی کتاب (فاطمه پسند)
۱۲	پدر (زهرانخعی سرودانی)

دانشجویان علاقمند به همکاری در نشریات میتوانند مقالات و نوشته های خود را با ما به اشتراک بگذارند.

مطالبی در حیطه های: فرهنگی، ادبی، هنری، اجتماعی، تاریخی، طنز و...

برای ارتباط با ما، ارسال آثار و اطلاعات بیشتر میتوانید از طریق شماره زیر تماس حاصل فرمایید: ۰۹۳۸۱۱۰۷۳۹۹ خانم ابوئی

حرف حق

نویسنده: فاطمه ابوئی



که می‌تواند به دانشجوی خودش نمره بدهد و می‌داند واقعاً برایش مشکل پیش آمده اما نمره به او نمی‌دهد و به او حق نمی‌دهد حق حق رو می‌آورد قطعاً کمتر و استاد همیشه پشت میز خود نمی‌ماند و در اجتماع او هم به این خواهد رسید که شاید حق اوست اما دیگران به او حق نمی‌دهند بدان که حق نیاز نیست شناخته شود یا کسی بگوید یا مشخص شود حق همیشه مشخص است.

نیاز نیست دنبالش بگردی و راه دور بروی حق همیشه به دنبال می‌آید اصلاً ذات انسان از حق منشا گرفته شد اگر سمت حق نروی خود ذات است که صدایت می‌زند حق همان عذاب وجدان است که صدایت می‌زند. حق همیشه بوده و هست اما گاهی این ما هستیم که زیر پایش می‌گذاریم و باز خود حق است که صدایت می‌زند و می‌گوید برگرد.

روزگاری غریبی است ، درد ، درد را صدا می‌زند غم، غم را صدا می‌زند . قلبم درد می‌گیرد اما دهانم از درد گشوده نمی‌شود ، صدایم پر از نفس‌هایی است که در سکوت خاموش شدن و کسی آنها را نشنید ، صداهایی که تبدیل به اشک شد و غم‌هایی که تبدیل به کوه شد . دلم از اشک‌هایی پر است که از شدت درد جاری می‌شود اما باید صدایش رو کوتاه کند مبادا کسی صدایش را بشنود مظلومیت افرادی که برای حق جنگیدن اما برای خاموش کردنشان قد یا گاهی صدایشان را کوتاه کردند.

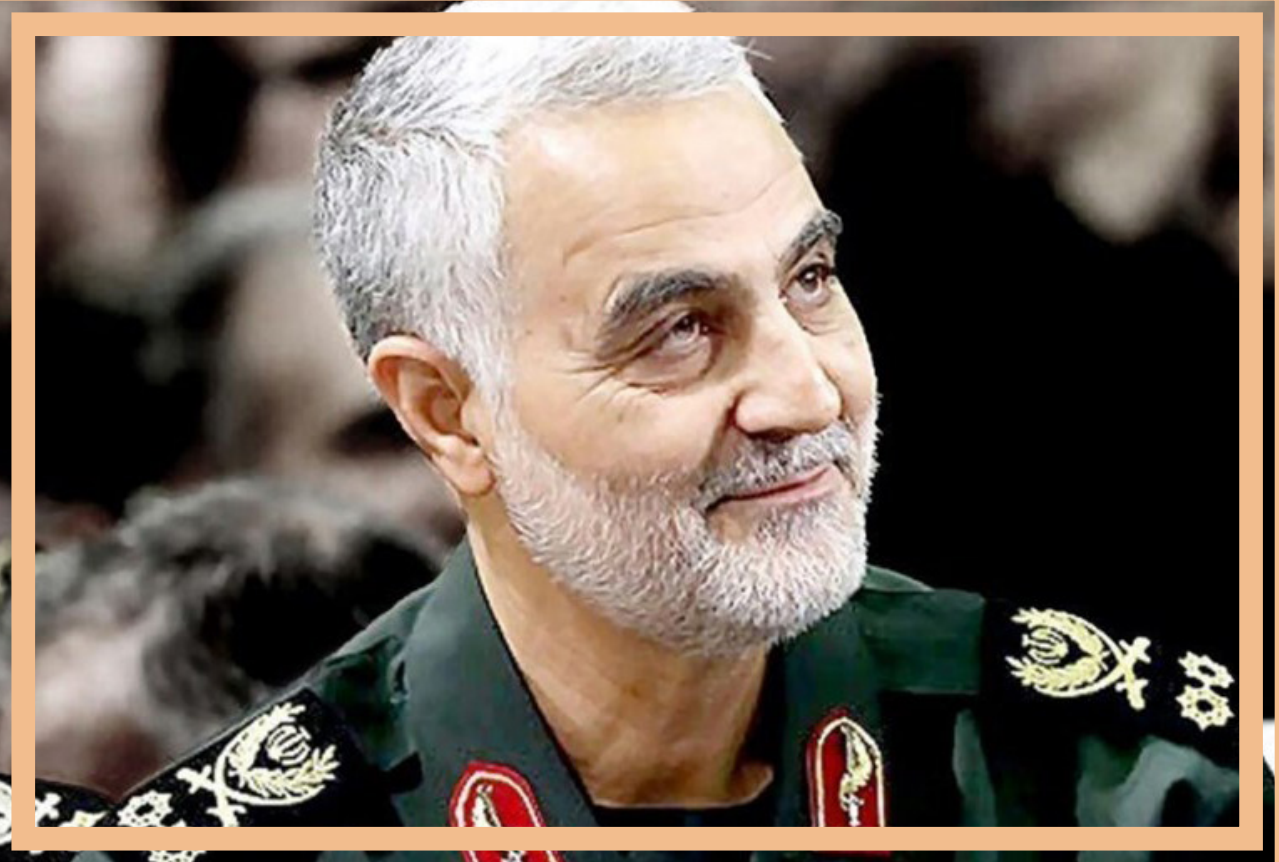
روزگاریست که کسی دنبال حق نیست. خریدار حرف مفت بیشتر از حرف حق شده است.

کسی حق به دیگران نمی‌دهد مثلاً دکتر که به بیمارش می‌گوید امروز وقت نیست، وقت ندارم، به من مربوط نیست، استادی

ای کاش کاری نکنیم که حق یا عذاب وجدان بخواهد صدایمان بزند.....

چند لحظه تفکر

نویسنده: ملیکاشیبانی



من می‌دانم و درک میکنم که شرایط زندگی سخت شده است ولی به چه قیمتی، به قیمت پایمالی و طنمان ایران یا خون شهدا یا به قیمت ویرانی حرم ابراهیمی و محمدی. ما شیعه ایم ما باید مقدمات ظهور حضرت ولیعصر (عج) را آماده کنیم. نباید اجازه دهیم که دشمن ما را از هدف اصلی مان دور کند. همه ما می‌دانیم دشمن از چه هراسان است از ظهور آقا از فراگیری عدالت در جهان. پس چرا چشمان مان را بر واقعیت بسته ایم؟ و وانمود به ندانستن واقعیت میکنیم؟ و در آخر خواهر و برادر دینی ام، به شما توصیه میکنم که وصیت نامه حاج قاسم سلیمانی را مطالعه و چند لحظه در مورد آن تامل کنید و همواره به خاطر داشته باشید دشمن هرگز دست از تخریب و جنگ، چه سخت و چه نرم بر نمیدارد.

میترسیدم و اضطراب داشتم، به دلیل اینکه یک ایرانیم و وطنم همچون خانه ایست که باید مانع ورود بیگانگان به آن می‌شدم و نگران بودم و دلشوره داشتم از سخنان گفته شده، از تصمیمات گرفته شده، از شروع جنگ داخلی، از شعار زن، زندگی، آزادی و از توهین ها..... یادم هست حاج قاسم در وصیت نامه خود بر مقام معظم رهبری ارزش نهاده و گفته بود: رهبرمان خامنه ای عزیز را جان خود و حرمت او را مقدسات بدانید. الان است که متوجه شدم هدف دشمن چیست و قصد تضعیف چه شخصیت بزرگی را دارد. بعضی ها باور داشتند این اغتشاشگران و تخریب گران خود مردم هستند که شرایط سخت اقتصادی به آنها فشار وارد کرده و باعث ایجاد این نابسامانی ها شده است.

پس از شهادت حاج قاسم، تقریباً یک سال پیش، وصیت نامه این شهید بزرگوار را مطالعه کردم. به ایشان افتخار می‌کردم که تا این اندازه به فکر وطنش ایران و مردمان ایران و جهان اسلام بود. در آن زمان، بخشی از این وصیت نامه برام رمز بود که با اتفاقات اخیر رمز گشایی شد. برای اولین بار که می‌خواستم وصیت نامه را بخوانم برایم سوالاتی پیش آمد که چرا حاج قاسم اینقدر نگران و دلوایس آینده ایران و ایرانی بود؟ نمی‌دانستم دلیل اینقدر نصیحت و اندرز چیست؟ چرا ایران مرکز اسلام و تشیع است؟ چرا ایران قرار گاه حسین بن علی است؟ چرا جمهوری اسلامی حرم است؟ چرا حاج قاسم نگران این حرم بوده است؟ پس از این حوادث و اغتشاشات، پی بردم که دشمن در کمین است.

راه قرآن = سازندگی آینده

نویسنده: هانیه علی پور

نزول و رفتارهای بی رحمانه اعراب جاهلی، عصبانی و بهم ریخته می‌شوم و کلی لعن و نفرین می‌فرستم و گاهی رفتارهای لجوجانه مردمان آن زمان را با زمان حال مطابقت می‌دهم مردمانی که گاه از دستورات خداوند و رسولش سرکشی می‌کنند و طبق میل خود رفتار می‌کنند یعنی آنچه ک خود دوست دارند نه آنچه که خداوند می‌پسندد! طبق ایه ۷ سوره روم، چنین افرادی صرفاً دنیای مادی را در نظر دارند و از سرای ابدی خود غافل اند خلاصه اینکه خوبه ادم در زندگی اش طوری رفتار کنه که خداپسند باشه و آخرت خودشو بسازه...

است که دیگه کار دستمون می‌ادا! خدا برامون حفظش کنه، بگو ان شاءالله... یا مثلاً یه کلاس دیگه داریم با دنیایی از کلمات قرآنی آشنا میشی و عبارت های عربی ک قبلاً خوندی و متوجه نشدی ک منظورش چیه، یاد میگیری و بعد از ان هر وقت که ب سراغ قرآن میروی و با ان عبارات مواجه میشی لذت فهم بسیاری از آیات رو میچشی و درمورد ان تامل میکنی و این یعنی تدبیر! البته این فقط قسمتی از کلاس هامون بود و از بحثای شیرین و دلچسپ داستای قرآنی و سرگذشت پیامبرا نگم براتون که هر چی بشنوید باز کمه براتون... گاهی بعد از شنیدن اتفاقات عصر

صبح روزی که جواب ازمون کنکور اومد خیلی برایم مهم بود که در چه رشته ای قبول شدم وقتی متوجه شدم که در اولین اولویتم پذیرش شدم کلی جیغ زدم و خوشحالی کردم؛ خلاصه گذشت و وقتی اومدم دانشگاه با دمقی یه عده رو برو شدم یکی می گفت والا از سر اجبار اومدم این رشته، اون یکی می گفت میخوام رشته عوض کنم ... یهو یادم افتاد به حرف یکی از دوستانم که روانشناس بود، می گفت؛ خدا سرنوشت هر کسی رو تو این راه قرار نمیده خدا خیر تو خواسته و من در حال حاضر در کنار رشته خودم کلاس های تدبیر در قرآن رو شرکت میکنم و کلی غبطه میخورم به حال شما دوستانی که در مسیر قرآن هستید... راستیش با حرفاش از ته دلم خوشحال شدم و خدا رو شکر کردم... با خودم که فکر میکنم میبینم دروغ هم نگفته، خیلی از مطالبی که نمیدونستم و یا تو زندگیم برام شبهه بود حل شده بود. درسته ک میگن این رشته رو بچهایی ک معدلشون پایینه قبول میشن! ولی رتبه من بالاتر از دوستانم شده بود و این اولین انتخابم بود... رشته علوم قرآن و حدیث! ان هم از نوع دخترانه اش شاید فکر کنید ک جو کلاس مون مثل حوزه اس و همانقدر خشک و جدی!! اما بدانید که سخت در اشتباهید!! کلاس تفسیر یکی از کلاس های به شدت شیرین و مباحث جذاب و روزمره و با استادی شوخ طبع که گذشت زمان را حس نمیکنی، از داستان های آموزنده دانشمندان و بزرگان از جمله آسید علی آقای قاضی براتون نگم که شنیدن هر داستانش ادم را تشنه تر میکنه؛ اما امان از وقتی که مسئله ای برایش جدی باشد و دیگه با کسی شوخی نداره! آن وقت



خاطره نویسی

نویسنده: طاهره یاراحمدی

اردیبهشت سال ۹۲ یا ۹۳ بود همه در تکاپو و جنب و جوش دو عروسی بودند. قرار بود جشن عروسی دوتا از خواهرانم پی در پی هم برگزار شود. همه خوشحال و شادان بودند و من چنین جوی که بر خانواده حاکم شده بود را دوست داشتم. عمه بزرگم برای مهیا سازی تدارکات و کارهای اولیه عروسی ها به خانه ما آمده بود چون قرار به این شده بود که هر دو عروسی در منزل پدرم برگزار شود. عروسی هایی که همه منتظر آنها بودند؛ زندگی روستایی سختی و زیبایی های خودش را دارد. یکی از رسوم که رایج بود در آن سالها ساختن حمام به وسیله ی برگ درخت خرما برای عروس خانم ها. میشه گفت یک خانه کپری کوچک که با کلی ذوق و شوق توسط خانم های محله ساخته می شد. من و عمه ام در یک طرف و مادرم و دیگر زن ها در طرف دیگر مشغول ساختن حمام بودیم. حس خوشبختی و شادی در صورت هایشان موج می زد و من این حس را به وضوح می دیدم. بعد از تمام شدن ساخت حمام عمه ام خواهرانم را صدا زد. و شروع به نصیحت آنها کرد. از جمله اینکه از لحاظ مالی خانواده داماد را در تنگنا قرار ندهند- بهانه گیری و خرج تراشی بی مورد نکند. یکی از داماد ها هم که نوه خودش بود در کنار او حرف هایش را تایید میکرد. خواهرانم با شوخی و لبان خندان گفتند نه عمه جان الان موقع موعظه خواندن نیست ما بد خواب هایی برای این داماد های شاخ شمشاد تان دیده ایم. و با این حرف باز خنده اطرافیان فضا را پر کرد. قاطعانه می توانم بگویم هر چند در آن زمان سن زیادی نداشتم ولی معنی خوشبختی واقعی را فهمیده بودم. هیچ چیزی بهتر از شادی خانواده نیست. خوشبختی یعنی همین!

از وضو گرفتن بر زمین افتاده بود را بر دوش اش به داخل اتاق می برد. آب به سروصورت اوزدند. پدرم چند سیلی به ناچار به اوزد. اما انگار نه انگار! وقتی دانا یا به نوعی حکیم محله یمان را آوردند با گرفتن نبض فهمیده بود. که عمه ام چند ساعتی می شد که فوت کرده و تمام شوق و ذوق مارا به خانه ابدیت برده بود. همه شیون زنان و گریه کنان، و من مات و مبهوت؛ عمه ام را در همان حمامی که بادستان خود برای عروس ها ساخته بود. غسل میت دادند. در آن زمان فهمیدم خوشبختی زمان کوتاهی دارد. عروسی خواهرانم عقب افتاد بود بعد از چهلیم عمه بزرگم یکی دیگر از عمه هایم از شدت غصه و ناراحتی و به دلیل بیماری قلبی که قبلا داشت نتوانست این مصیبت را تحمل کند و فوت کرد و بار دیگر پرچم سیاه و شوم عزا بر خانواده سایه افکند و سراسر وجودمان را غم و اندوه فرا گرفت. وجودهایی که تا قبل از این اتفاقات خود را محیای دو جشن میکردند. بعد از سالگرد عمه هایم سال بعدش عروسی خواهرانم برگزار شد. اما دیگر خبری از آن شوق و ذوق گذشته نبود. هرکس در جشن با تجدید خاطرات سال گذشته در گوشه ای اشک می ریخت. عروسی بیشتر به عزا شبیه شده بود. «خوشبختی و شادی همیشگی نیست پس لحظه را دریاب»

دو روز به آغاز اولین عروسی مانده بود. شب شده بود و من به خواست عمه ام رخت خواب من و او را در حیاط خانه پهن کردم. پدرم که دید من و عمه جان قصد داریم شب را بیرون خانه در حیاط بخوابیم گفت؛ امشب همه در حیاط می خوابیم. شب های بهاری بود و من به ستارگان نگاه میکردم. ستارگان و ریسمان ها در کنار هم نقش زیبایی به حیاط خانه امان داده بود. عمه ام از رسم و رسوم عروسی های زمان خودش برایم تعریف میکرد و می گفت. که عروس ها بجای عطر و ادکلن از گیاه میخک استفاده میکردند. و یا اینکه آرایش نمی کردند اگر هم بود خیلی کم و سطحی بود. و حالت موی عروس ها بافتنی ساده که البته از نظر من بیشتر شبیه آفریقایی ها بودند! که آن زمان مد بوده و البته خودشان کلی کیف میکردند. مسلماً خبری از رنگ مو هم به هیچ وجه نبود. موقع خواب شده و من با داستان های عمه ام به خواب فرو رفتم و خواب جشن و سرور، و عروسی را میدیدم صبح با سرو صدا و شیون مادرم از خواب بیدار شدم. هنوز گیج خواب بودم! و چشمانم را به زور باز کردم. وقتی درست حسایی هوشیار شدم. فهمیدم. چه اتفاقی افتاده است. همه خوشی ها و تصوراتم بر هم خورده بود. زبانم خشک شده بود و باور نداشتم که اینگونه خوشیمان خراب شده باشد. پدرم را می دیدم. عمه ام را که برای نماز صبح بیدار شده بود و بعد



بهمن آزادی

نویسنده: زینب میرزاخانی



شود این همه پرسی زیر نظر چه کسی انجام شود؟ و اینکه یک سوال هم ما پرسیم چرا کشورهایی مثل آمریکا و انگلیس و .. که شما آنها را مهد تمدن میدانید چرا یک بار هم نشده نظامشان را به فراندوم بگذارند؟ آمریکایی که حدود ۲۵۰ سال است حکومت میکند چرا یک بار

هم این کار را نکرده است؟

و سوال دیگر آنکه فراندوم بر چه اساسی انجام گیرد و چند سال یک بار باشد؟ دو سال یک بار؟ ده سال یک بار؟ چگونه؟ خیلی جالب بود خیلی ها شده بودند حزب باد هر وقت جامعه به هر سمت و سویی می رفت آنها همانجا بودند، پیش خودم گفتم چقدر خوب است که انسان تحلیل داشته باشد، مسائل را واکاوی کند، مقلد نباشد، بفهمد و مسائل را به دیگران بفهماند بیاییم سعی کنیم بهتر فکر کنیم و مسائل را با دید باز مورد بررسی قرار دهیم تا حق را از باطل به خوبی تشخیص دهیم * بهمن ماهتان پر از نور و محبت الهی *

هر جور که میخواهند اجازه رفتار داشته باشند، آزاد باشند در چشم چرانی آزاد باشند در انتخاب هر گونه پوشش در جامعه، آزادی در مفهوم آنان آزادی در فساد بود و خب مسلما عقل و شرع و نظام اسلامی، مخالف بر حق این مساله است. اما در مورد فراندوم، می گفتند خیلی ها جمهوری اسلامی ای که سال ۵۷ توسط مردم انتخاب شد را الان دیگر نمی خواهند این نظام دیگر کارآمد نیست و ...

کسی نبود به آنها بگوید خب بر چه اساسی فراندوم برگزار شود؟ بعد به نظر شما چه کسی روی کار بیاید کار آمد تر است؟ ربع پهلوی بیاید؟ یا یکی از نوادگان سلجوقیان که تازه پیدا شده است؟ و اینکه آن موقعی که امام خمینی فراندوم برگزار کرد بحث سر این بود که آیا مردم نظام جمهوری اسلامی را میخواهند یا نه به همان نظام قبلی تمایل دارند؟ اما الان چون نظام، اسلامی شد اسلام اجازه نمی دهد که حاکمیت اسلام را به فراندوم بگذاریم و اینکه مثلا قرار باشد فراندوم هم برگزار

و بهمن ماهی دیگر، آن هم از نوع ۱۴۰۱ ای اش؛ با سرمای عجیب و بی سابقه؛ نمیدانم چرا اما حس میکنم حال و هوای بهمن امسال با سال های دیگر متفاوت است بهمن ماهی که ماه های قبلش اتفاقات عجیبی افتاد... بعضی ها دم از انقلاب کردن میزدند، می گفتند آزادی میخواهیم شعارشان جالب بود، حرف هایشان نیز عجیب بود، می گفتند جمهوری اسلامی به حجاب زنان چه کار دارد؟ چرا فراندوم برای نظام برگزار نمی شود؟ و هزار و یک چرای دیگر..

پیش خودم می گفتم خب آزادی میخواهند چه مطالبه ی به حقی اما آزادی ای که می خواستند آن آزادی مد نظر من نبود آنها می خواستند در انتخاب پوشش آزاد باشند می خواستند که هر جور که خواستند رفتار کنند و کسی ام کاری به کارشان نداشته باشد، می گفتند ما در ایران آزادی بیان نداریم بعد هر چه می خواستند می گفتند، اما مفهوم آزادی، آزادی ای که مطالبه ی آنها بود آزادی در مادیات بود می خواستند

سمفونی حیات

نویسنده: کیمیا حوراسفند

جولان ناامیدی را فریاد زد اما ناچار به امید گشت...

خواب هایی که در چشمانش مُرد و حسرت هایی در قفس وجودش رنگ باختند و هیچگاه رنگ حیات بر رخ روزگار جاری نکردند، رخ مهرِ دستانِ مادر بر روحشان تیره گشت حتی طعم ترس از جدایی عشقِ مادر روحشان را نوازش نکرد و این یاقوت سرخ در وجودشان قصه هایی را ترک کرد که سزاوار زندگی بودند و هراس هایی را بر تن شجاعت پوشاندند که بی رحم بودند و ناعادلانه و داستان هایی که ناتمام خواهند بود و باز هم فراموش خواهند شد و اما باز هم ادامه می دهند به کشتن پیله ی امید در خلع وجودشان ...

کاش بتوانم تسکین دهنده ی تاریخ تلخ تولدشان باشم، نوازشگر اشک چشمانشان و بازگرداندن حیات رنگین بر لا به لای غصه های ناپیدایشان اما تا انتها بجنگیم برای ای کاش هایی که چشم به راه ماندند...

بی رنگ گشت و بانگاه شان به دور دست ها نوای امید را غوغا می کنند، اشک هایشان بر غبار غم در کنج خیابان ها به یادگار می ماند.

تفسیر شان از ژيوار تکه های شکسته ی غرورشان خواهد بود.

صندوقچه ی آرزوهایش معجزه ی سبزینگی را به ارمغان می آورد، نوای لالایی را درد و فریادهایی می یابند که تراوش نقطه ی تناقض می باشد.

زمانی که از فرط خستگی پریشان می گردد، روزگار تلنگری به او می زند تا از حرکت نایستد. عرق های آویخته بر صورتش جرعه ای آتش بر گونه های کوچک اوست و زمان بی وقفه توقف ناپذیر می گردد برای لحظه ای تنفس

آرزو می میرد در دلش و جوانه ها خشک می شود، زمانی دستانش بر خاک زمستان بوسه می زند اما آفتاب طلوع نخواهد کرد حتی چهره اش بر پشت بام شیشه ها تماشا نشد، قدم هایی که در مه آسمان شهر

دستان کوچکشان هنوز آروزهای غم دیده را بردوش می کشد، دنیا را نقاشی می کنند اما نه بر دیوار سرنوشت...

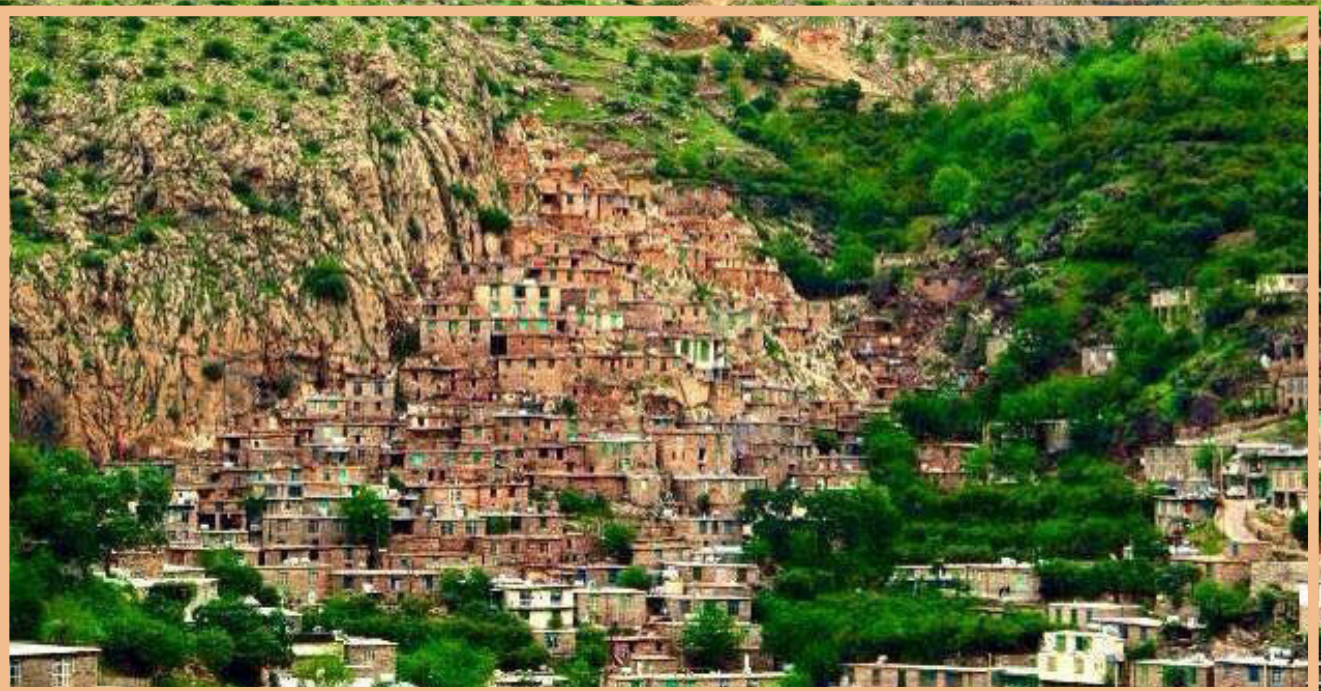
ساز می زنند اما نه بخاطر خیزش لبخندها... می دوند اما فارغ از هرگونه عشق...

آیا معنای زندگی این است؟! لحظه ای بیندیش!

پناهگاه امن قلب های فسرده ای که آموختند زندگی را گرچه به اجبار چه کسانی خواهند بود؟! چه کسی چهره های کوچکشان را خواهد بوسید؟! می دانی؟! گاهی از یاد می بریم باید چه کنیم، چه باشیم و از گذرگاه زخم ها بی تفاوت عبور می کنیم...

انسان گاهی عشق را از نواده ی وجودش کمرنگ می کند، چشمانش دل های محزون شده را بر نقش خیال بی پر و بال می کند.

کودکانی که تقدیرشان تلخ و روحشان



زندگی دانشجویی

نویسنده: زهرا فحی سرودانی

هم نوعی از استقلال است؛ گاهی بهت کمک میکند که از اخلاق و عادات بدت دست برداری. زندگی دانشجویی خودش به راه کسب مهارت برای صرفه جویی در زمان و هزینه است. اما در مقابل یک سری هشدارهایی هم هست که باید حواست بهشون باشه اینکه تو داری با افرادی زندگی می کنی که ممکنه فرهنگ و آداب و رسوم و سبک زندگیشون با تو متفاوت باشه پس باید بهشون احترام بگذاری تا از بروز هر گونه اصطکاک و تنش بین شما جلو گیری شود. باید حواست باشه که حریم خصوصی دیگران رو رعایت کنی و در مقابل برای خودت هم حریم خصوصی داشته باشی و خیلی زود به همه اعتماد نکنی باید مراقب شیطنتهای دوستانه اتون باشید که مبادا به هنجارشکنی و مردم آزاری تبدیل بشه و یکی از مهم ترین هشدارها اینه که دوست عزیز حواست به دخل و خرجت باشه مبادا هزینه اضافی رو رو دوش خانوادت بگذاری. خلاصه ی صحبتیم اینه که تو زندگی دانشجویی باید تمام تلاشت رو بکنی که با رعایت قوانین و حدود هم بهت خوش بگذره و هم پیشرفت کنی و چیزای خوب یاد بگیری.

بگذرونن. دسته سوم به دسته نادر هستند که از همون اول تا آخرش خوشن و هیچی از سختی ها نمی فهمند تو این دسته بودن واقعا شانس می خواد و اما دسته آخر به گروهی هستند که ای کاش نباشند این ها اون عده ای هستند که از اول تا آخر در عذابند و به قول خودشان به روز خوش ندارند. اما براتون بگم که زندگی دانشجویی به تجربه ای هست که خیلی چیزها یادمون می دهد. اولین اتفاقی که می افته اینه که آستانه تحمل شما بالا میره در هر حال وقتی شما دارید تو یک اتاق کنار هم زندگی می کنید تمام تلاشتان رو می کنید قوانین اتاق را زیر پا نگذارید و ملاحظه حال دیگران بکنید و در این میان شما خواه ناخواه یک سری مسائل رو تحمل می کنید و این یعنی قوی شدن یعنی تمرین صبر و تحمل، زندگی دانشجویی بهت یاد می دهد که دور از خانواده ات به روش خودت مشکلاتت رو حل کنی و روی پای خودت بایستی. زندگی دانشجویی بهت یاد میده که سر بعضی مسائل به خاطر دوستت به خاطر هم اتاقیت کوتاه بیای این یعنی فدا کاری، تو با زندگی دانشجویی یاد می گیری که از حق خودت دفاع کنی که این

زندگی انواع مختلفی داره مثل زندگی مشترک، زندگی عشایری، زندگی روستایی یا زندگی نباتی دانشجویی هم نوعی از انواع زندگی است. که اتفاقا خیلی ها تجربش کردند و ازش به خوبی یاد می کنند. زندگی دانشجویی سختی و آسونی و بالا و پایین زیاد دارد. خلاصه که تو وقتی از خونه و زندگی خودت پا میشی و میری تو به شهر دیگه با افرادی از دیگر فرهنگ ها مسلما یک سری که چه عرض کنم چند سری دغدغه برات ایجاد میشه. از نظر من افرادی که تجربه زندگی دانشجویی رو دارند به چند دسته تقسیم می شوند دسته اول اون گروهی هستند که روزهای اول خیلی براشون سخته و به قول خودمون حالشون گرفته میشه اما کم کم اوضاع روال میشه و با محیط آشنا میشن و بعدا خیلی بهشون خوش میگذره . دسته دوم برعکس دسته اول اون هایی هستند که اوایل خیلی بهشون خوش میگذره و دائم بگو و بخند دارند اما یک دفعه وسط مسیر ترمز می برند و به مشکل بر می خورند و چرخ زندگی دانشجوییشون لنگ میشه و تا بیاد باز درست بشه به مدتی رو باید سخت



به خاطر خدا

نویسنده: زینب میرزاخانی



گاهی یادمان می رود که چقدر با ارزشیم، چقدر در پیشگاه خداوند ارزش داریم، چقدر خود خدا خریدارمان است برای این یادمان می رود که خدا را آنقدر ها که باید بزرگتر از هر کس و هر چیزی بدانیم نمی دانیم، بدون تعارف بگویم بعضی اوقات آنقدری که روی وعده های آدم ها حساب باز می کنیم روی وعده ی خدایی که حق است و باطل نمی گوید حساب باز نمی کنیم آنقدر سرگرم دنیا و آدم های دنیایی شده ایم که نمیفهمیم عمرمان چگونه دارد سپری می شود، یادمان می رود که ما هم روزی از این دنیا میرویم روزها و هفته ها و سال ها همینجور پشت سر هم می آیند و می روند و هر روز نزدیک تر می شویم به آخرین فرصت بودنمان، نفس کشیدنمان، تاثیر گذاری و حال خوب کردن دیگری، به آخرین فرصت شکر کردن خدایی که عشق را هیچ لحظه از ما دریغ نمی کند.

خواستیم بگویم گاهی آنقدر فرصتمان کم است که اصلاً فکرش را هم نمی کنیم پس بیایم هر چقدر که در توانمان هست به خاطر خدا جانمان خوب باشیم، خوبی کنیم و از هیچ کمک و محبتی که دلی را شاد می کند بی اهمیت رد نشویم و آن را انجام دهیم.

نباید فراموش کنیم که خوبی کردن های زیادی از دستان بر میاد که میتوانیم

انجام دهیم و دلی را شاد کنیم. باور کنید آنقدر ها هم سخت نیست، شما با یک لبخندتان میتوانید حال خوب کن کسی شوید و این را بدانید که زیباترین تجارت دنیا این است که آرامش را از خدا بگیری و صرف بندگان کنی.

با خدا معامله کردن خیلی زیباست دیگر بدون توقع خوبی میکنی و اگر در حق همان خوبی ات بدی کردن چون با خدا معامله کردی دیگر برایت خیلی بی مهری های آدم ها جلوه نمی کند چون جواب خوبی هاتو خود خدا میدهد.

و این به خاطر خداها اگر در زندگی هایمان زیاد تر شود زندگی زیبایی خواهیم داشت و انشاءالله عاقبت بخیر خواهیم شد.

گفت و گویی با زندگی

نویسنده: محدثه امیدوار

در رویاهایم دیدم باز زندگی صحبت می‌کنم، زندگی پرسید: پس تومی خواهی بامن گفت و گو کنی؟ در پاسخ گفتم اگر وقت داشته باشی، زندگی گفت: من همیشه وقت دارم هر چه می‌خواهی از من بپرس!

پرسیدم چه چیز ما انسانها بیشتر شما را متحیر می‌کند؟ زندگی پاسخ داد: کودکی‌تان، اینکه در دوران کودکی عجله دارید سریع بزرگ شوید و خیلی زود از کودکی‌تان خسته می‌شوید و نمی‌دانید کودکی‌تان اولین برگه‌ای است که از درخت من می‌ریزد، و مدتها بعد در بزرگسالی آرزو می‌کنید دوباره به دوران کودکی‌تان برگردید.

شما انسان‌ها مخلوقات عجیبی هستید چون سلامتی خود را از دست می‌دهید تا پول بدست آورید و بعد همان پول را خرج می‌کنید تا دوباره سلامتی خود را بدست آورید، همیشه از آینده می‌ترسید و این باعث می‌شود که حال خود را از دست بدهید، و نه حال را داشته باشید و نه آینده

را، همیشه حسرت گذشته را می‌خورید، گذشته ای که گذشته و دیگر هم باز نمی‌گردد، شیرین بودن یا تلخ بودن من به شما بستگی دارد، هر وقت دیدید من به کامتان تلخم دلیلش را از خودتان بپرسید که چکار کردیم که زندگی به کامان تلخ شد؟

برای مدتی هر دو سکوت کردیم: من دوباره پرسیدم تو به عنوان یک دوست می‌خواهی چه درسی را به من بیاموزی که تو را زیباتر بگذرانم؟

زندگی گفت: هیچ چیز به جز گفتن حقیقت تو را دل‌آرام نمی‌سازد، حتی اگر با گفتن حقیقت دچار ضرر و زیان شوی باید به گفتن حقیقت تن بدهی چرا که در حقیقت خیری است که تو از آن بی‌خبری، بیاموز که نمی‌توانی کسی را وادار کنی که تورا دوست بدارد، تنها کاری که می‌توانی انجام بدهی این است که به دیگران مهر بورزی که باعث شادی خودت هم می‌شود. بیاموز هیچوقت خودت را با کسی مقایسه

نکنی و فصل اول زندگی خودت را با فصل دهم زندگی دیگری مقایسه نکن چون تو فقط ظاهر زندگی بقیه را می‌بینی و هیچ از باطنشان نمی‌دانی، یاد بگیر چند لحظه کافی است تا بر دل کسی زخم بزنی اما التیام بخشیدنش سالها طول می‌کشد بیاموز ثروتمند کسی نیست که از نظر مالی مشکل ندارد بلکه خوشبخت فردی است که اطرافش کسانی هستند که دوستش دارند.

بیاموز خوشبخت کسی نیست که بیشترین را دارد، خوشبخت کسی است که به کمترین‌ها نیاز دارد

بیاموز همیشه بخشش بقیه کافی نیست بلکه گاهی باید خودت هم خودت را بخشی تا آرام شوی

یاد بگیر وقتی خطایی کردی آن را اصلاح کنی نه اینکه خودت را تنبیه کنی چون روزی که با خودت بد هستی به دیگران هم بدی می‌کنی.



معرفی کتاب

نویسنده: فاطمه پسند

شد که داستان زندگی امیلی برونته و چگونگی آفرینش بلندپه‌ای‌های بادگیر را به تصویر می‌کشد، اما مشخص نیست این فیلم تا به چه اندازه به زندگی واقعی این نویسنده نزدیک است.

در پایان، اگر علاقه مند به آثار کلاسیک و عاشقانه هستید، خواندن این رمان را از دست ندهید. البته خواندن این کتاب با سایر آثار کلاسیک متفاوت تر خواهد بود و قرار گرفتن در مسیر داستان کمی طول می‌کشد، بطوریکه ممکن است ۲۰۰ صفحه اول را در یک ماه بخوانید و ۲۰۰ صفحه بعدی را در ۲ روز.

روح ما از هرچه ساخته شده

باشد، جنس روح او و من یکی ست.

(امیلی برونته، بلندپه‌ای‌های بادگیر)

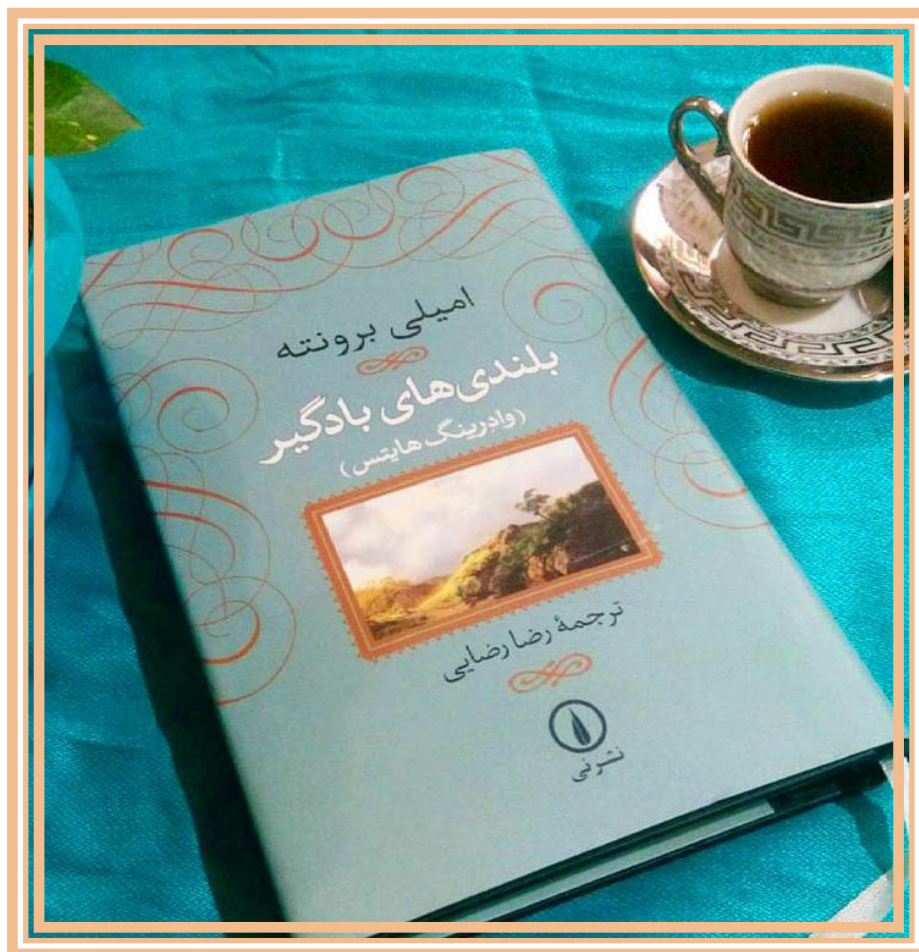
بلندی‌های بادگیر ارزش والایی در ادبیات انگلستان و جهان دارد. نگاه متفاوت و مرموزانه امیلی برونته به اتفاقات زندگی و روابط بین شخصیت‌ها و شیوه روایت داستان، این رمان را از سایر آثار نویسندگان بریتانیایی مانند جین آستین متمایز می‌کند.

بسیاری از زندگینامه‌نویسان، امیلی برونته را شخصیتی بسیار خجالتی، محبوب و حتی غیر اجتماعی توصیف کرده‌اند، ویژگی که به صراحت در شخصیت‌های جامعه‌گریز داستان قابل رویت است. اطلاعات کم و مبهم زندگی امیلی برونته، کنج‌کاوی بسیاری را در مورد سرگذشت این نویسنده بوجود آورده. در سال ۲۰۲۲ فیلمی به نام (Emily) توسط فرانسویس اوکانر ساخته

در طول تاریخ داستان‌ها و افسانه‌های بسیاری از عشق‌های ماندگار و شگفت‌آور خوانده‌ایم عشق‌هایی عمیق که منبع بی‌پایان محبت و دوستی بوده‌اند. از قدرت آن نقل‌ها شنیده‌ایم که چگونه راه را برای انسان بودن گشوده. اما آیا عشق می‌تواند آنقدر قدرتمند شود که باعث نفرت و انتقام‌ویران‌کننده‌ای شود؟ بلندی‌های بادگیر، داستان عشقی ست از دست رفته در جایی میان عقل و جنون، سرشار از عقده‌های روحی که شخصیت‌ها را آزار می‌دهد، سرگذشت زندگی‌هایی درهم آمیخته که هیچ مرز جدایی ندارند.

امیلی برونته در طول عمر کوتاه خود تنها یک رمان منتشر کرد و مانند بسیاری از نویسندگان آنقدر فرصت نداشت تا شاهد موفقیت‌های اثر خود باشد. او تمام عمر خود را در انگلستان و در کنار خواهران خود (که آنها نیز نویسندگانی مشهور شدند) گذراند. او در سن ۳۰ سالگی بدلیل بیماری سل درگذشت، همان بیماری که چندین شخصیت را در بلندی‌های بادگیر کشته بود.

بلندی‌های بادگیر که با عنوان (عشق هرگز نمی‌میرد) هم منتشر شده، داستان عشقی ست خطرناک میان هیتکلیف و کتی که در خلن‌گزارهای بادگیر انگلستان رخ می‌دهد. احساسی آنقدر عمیق و کمیاب که به نظر می‌رسد حتی پس از مرگ نیز از بین نمی‌رود. عشق، عقده‌های روحی و انتقام را شاید بتوان مهم‌ترین مضامین این کتاب در نظر گرفت که امیلی برونته به ماهرانه‌ترین روش از آنها بهره گرفته. استفاده نویسنده از عناصری مانند آب و هوا، طبیعت، مکان‌ها و نمادها آنقدر هنرمندانه است که خواننده را در میان علفزارهای طوفانی رها می‌کند.



در

نوین: زهر انجی سرودانی

به آرامی از خیابان عبور می کند به پیاده رو که می رسد چشمش به دختر بچه ای می افتد که پیراهنی صورتی با گل های ریز سفید به تن دارد و گوشه چادر مادر را محکم گرفته است. کم کم حواسش پی مکالمه دختر و مادر می رود که در مورد کادوی روز پدر صحبت می کنند دختر بچه با زبان شیرین کودکانه اش نظرش را می گوید و مادر دل به شیرین زبانی های دردانه اش سپرده است.

با خود زمزمه می کند روز پدر و ذهنش کشیده می شود به سالها قبل فروردین ماه بود هوا هم عجیب بهاری، مادر گوشه پذیرایی نشسته بود و جعبه زیبایی را کادو می گرفت. هنوز تصویر لبخند ملیح مادر و برق نگاهش گوشه خاطرش مانده است. مادر جعبه را با دقت و ظرافت کادو گرفت و آن را گوشه ای دور از چشم گذاشت تا فردا همسرش را غافلگیر کند. هنوز ساعتی نگذشته بود که پدر به خانه آمد با ورود پدر هجمی از شادی و نشاط خانه را فرا گرفت. او و خواهر کوچکش همچون پروانه هایی به سمت پدر پر گشودند پدر دختر ها را به آغوش گرفت، بوسید و نفس عمیقی کشید و گفت: "آخیش خستگی ام در رفت." و خوراکی های را که برای بچه ها خریده بود دستشان داد مادر با لبخندی سرشار از عشق به استقبال همسر می رود و پاکت های خرید را از او می گیرد و به آشپزخانه می برد سپس با سینی چای تازه دم برمی گردد پدر اما انگار میخواست چیزی بگوید حرفی در پس چشمانش دو دو میزد، گفتن برایش سخت بود اما دل را به دریا زد و گفت: "خانم میدونم سخته ممکنه ناراحت بشی اما خب دیگه کار پیش میاد." مادر انگار از همان اول می دانست که همسرش چه می خواهد بگوید نگاهش را

به چشمان شرمنده همسرش انداخت و گفت: "به بچه ها قول دادیم فردا هم تعطیله و توهم تازه از ماموریت آمده ای." پدر گفت: "بله تازه امدم اما باز باید بروم." پدر می دانست که به بچه ها قول داده که با هم خانه پدر بزرگشان بروند و کادویی را که از قبل برای او تدارک دیده اند به او بدهند. اما این ماموریت راهم نمی توانست نرود مادر در حالی که نمی خواست بیش از این شرمندگی همسرش را ببیند گفت: "اشکالی ندارد کی بر میگردی؟" پدر نفسی عمیق کشید و گفت: "پس فردا" صبح فردا پدر در خانه حضور نداشت انگار بعد از خوردن سحری رفته بود او هم مثل خیلی های دیگر مقید بود که این سه روز ماه رجب را روزه بگیرد. تقریباً نزدیک ظهر بود که مادر دردانه هایش را صدا زد لباس هایشان را پوشید پیراهن هایی شبیه به هم صورتی، با گل های ریز سفید، کادوی پدر بزرگ را داخل نایلون خوشرنگی گذاشتند کادوی پدر اما، داخل کمد ماند تا فردا بیاید و به او بدهند و دستش را ببوسند. مادر چادر مشکی اش را پوشید و همین که نزدیک در رسیدند کسی در زد مادر لبخند کمرنگی زد و در را باز کرد پدر بزرگ پشت در بود بچه ها به سمت او دویدند و خواهر کوچک تر با زبان کودکانه اش گفت: "بابایی ما داشتیم می امدیم خانه شما." پیر مرد اما انگار که دستانش توان نداشتند دختر کوچولو را روی زمین گذاشت و دستی روی سرش کشید رو کرد به دخترش و گفت: "بابا جان تعارف نمیکنی بیایم داخل؟" مادر که انگار در آنجا حضور نداشته باشد ناگهان به خودش آمد و دست پاچه بچه ها را از جلوی در کنار کشید و گفت: "بله بله بفرمایید داخل اقا جون." فقط خدا در آن لحظه می دانست که چه طوفانی در دل مادر برپا شده

بود. استکانی چای برای پدر بزرگ آورد اما دستان لرزان پیرمرد که استکان چای را بر می داشت اجازه نمی داد همه چیز آرام جلوه کند مادر نتوانست تحمل کند و پرسید: "اتفاقی افتاده اقا جون؟" پدر نگاهش را از چشمان دخترش دزدید و گفت روح الله زخمی شده. مادر اما انگار که یک دفعه فرو ریخته باشد مایوسانه به پدرش زل زد او می دانست که این لرزش دست ها و رنگ پریدگی حاکی از چیزی فراتر از زخمی شدن است یاد سجده طولانی نماز صبح همسرش افتاد انگار از همان لحظه چیزی به او الهام شده بود. ساعتی گذشت و خانه پر از میهمان شد اما با ورود هیچکدام موجی از شادی وارد خانه نشد و بر عکس غم بود که به سمت خانه سرازیر می شد پیراهن های گلداز صورتی داخل کشوی کمد جای گرفتند و جعبه کادو گرفته هم در همان جای قبلی بدون صاحب رها شد. خدا انگار هدیه ای ارزشمند تر برای پدر در نظر گرفته بود. دختر در همین افکار بود که به گل فروشی رسید دسته گلی خرید و به سمت گلزار شهدا به راه افتاد. تقدیم به روح پاک تمام پدران شهید مدافع وطن.

